

بمیرم. گرگ که در خانه را باز کرد، چشمهایم از گریه ورم کرده بود. گرگ تا متوجه شد نمی‌توانم نفس بکشم از کابینت یک کیسه کاغذی آورد و از من خواست درون کیسه نفس بکشم. کمی که گذشت آرام شدم. عطر گرگ بوی خوب آشنایی می‌داد و احساس کردم دیگر تنها نیستم. گرگ را بو کشیدم و به خودم اطمینان دادم که در این دنیا کسی هست که تا ابد کنارم می‌ماند و من را دوست دارد. اما واقعاً گرگ تا آخر کنارم می‌ماند؟ امکان نداشت روزی ترکم کند؟

وقتی حسایب آرام گرفتم از گرگ خواستم با دقت به حرفهایم گوش کند اما قبلش قول گرفتم که به من ترجم نکند و در هر شرایطی حرف دلش را بزند. گرگ که فکر می‌کرد من به بیماری خطرناکی مثل سرطان مبتلا شده‌ام، قول داد و من شروع کردم. از زندگی و گذشته‌ام گفتم. از اینکه سالها پیش با پدر و مادر در این منطقه زندگی می‌کردم و یک طوفان سخت، زندگی شیرین ما را نابود کرد. برای همسرم تعریف کردم که آن شب لعنتی من و خواهر بزرگترم منتظر بودیم پدر و مادرم از سر کار برگردند اما خبر رسید یک درخت جان آنها را گرفته و ما را برای همیشه از وجودشان محروم کرده. به گرگ گفتم از آن شب به بعد زندگی من و خواهرم فراز و نشیبهای زیادی داشت و هرگز به روال عادی برنگشت. برایش تعریف کردم که چند سال بعد پدر بزرگ و مادر بزرگم هم از دنیا رفتند، خواهرم در خانه‌های مردم کار می‌کرد تا من بتوانم درس بخوانم و به کالج بروم. برای اولین بار در زندگی مشترک، گذشته‌ام را برای همسرم تعریف کردم و گفتم عاشق مادر شدن هستم اما از بچه داشتن وحشت دارم چون می‌ترسم بمیرم و فرزندم هم مثل

من در بی‌کسی و تنهایی بزرگ شود. حرفم که تمام شد، از سر آسودگی نفسی کشیدم و به میل تکیه دادم. گرگ که اولین بار بود این حرفها را می‌شنید، دستهایم را در دستش گرفت و با آرامش به من گفت از شنیدن داستان زندگی من و خواهرم متأسف است اما گذشته‌ها گذشته و ما باید به امروز و فردا نگاه کنیم. گرگ قول داد تا وقتی کاملاً آماده نشدم بچه‌دار نشویم بعد از من قول گرفت به مشاور مراجعه کنم و درباره‌از دست پدر و مادرم حرف بزنم. فکر خوبی بود. خودم هم با او هم عقیده بودم. باید با متخصص حرف می‌زدم و این غم کهنه را درمان می‌کردم.

حرفهایمان که تمام شد، برق آمد. خانه روشن شد. نه، این بار فقط خانه روشن نشد، زندگی مشترک ما هم از همیشه روشنتر شد. امیدی در دلم جوانه زد که زندگی دوباره‌ای را نوید می‌داد.

باید پیش از هر چیز روح بیمار را درمان می‌کردم. یکی از مشکلاتم این بود که از دردهای روحی‌ام به گرگ حرفی نزدم.

وقتی در ورودی خانه را باز کردم، بادی تند کنترل آن را از دست من گرفت و در به شدت به هم خورد. وحشت زده همانجا ایستادم و چند دقیقه در ختان و باد تماشا کردم. نفسم بند آمده بود. به سختی درون خانه خزیدم و در را پشت سرم قفل کردم. درست در همین لحظه برق قطع شد. نفس نفس می‌زدم. اما کمی بعد، نفس کشیدن هم برایم سخت شد. هر چه کوشش می‌کردم نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. با زحمت بسیار چند شمع روشن کردم و منتظر مرگ نشستم، اما نمی‌خواستم در تنهایی بمیرم. رعد و برق که شروع شد، اشکهای من هم سرازیر شد. ساعت مچی‌ام هفت عصر را نشان می‌داد. اشک می‌ریختم و دعای می‌کردم تا ساعت یازده و نیم که گرگ از سر کار برمی‌گردد، زنده بمانم. دلم نمی‌خواست گرگ خسته و کوفته به خانه برگردد و با جسم بی‌جان من روبرو شود. می‌خواستم سالها زنده بمانم، با گرگ خوشبخت

به اندازه کافی مبهم و تاریک بود. چریل با دقت به حرفهایم گوش کرد بعد توصیه کرد اگر اوضاع آنطور که توصیف می‌کنم پیچیده و غیر قابل حل است بهتر است به متخصص مراجعه کنم و مشکلم را در میان بگذارم. اسم و تلفن یک روانشناس را نوشت و تاکید کرد که خانم مشاور حاذق و باحوصله‌ای است و رفتن به مطبش حتماً به من کمک خواهد کرد. از جای و توصیه خویش تشکر کردم و به طرف خانه راه افتادم. بادی که از صبح می‌وزید حالا شدیدتر شده بود. چریل توصیه کرد آهسته رانندگی کنم و مراقب خودم باشم. فکر کردم بهتر است خودم را سریع تر به خانه برسانم چون ممکن بود طوفان سختی شروع شود و چون خانه ما در حومه شهر و در منطقه‌ای باز و تقریباً جنگلی قرار داشت، خطر نزدیکتر بود. شاخه‌های درختان تنومند این طرف و آن طرف می‌رفتند و مرا به ترسی موهوم و ناشناخته از کودکی سوق می‌دادند. فقط یک سوم راه را رفته بودم که احساس کردم دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. شاخه‌ها هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. گویی چیزی نمانده بود که دست یکی از آنها را روی حلقوم احساس کنم. واقعیت این بود که من از درخت بیزار بودم و حالا صحنه سالها پیش داشت جلو چشمم تکرار می‌شد...

یازده ساله بودم که طوفانی شدید، درخت تنومندی را از جا کند و روی ماشین پدر و مادر عزیزم انداخت. آنها در جا کشته شدند و از آن روز، برای من همه درختها قاتل بودند



یکی از همین درختهای به ظاهر زیبا و سرسبز پدر و مادرم را از من گرفته بود پس من حق داشتم از آنها متنفر باشم. یازده ساله بودم که طوفان شدید، درخت تنومندی را از جا کند و روی ماشین پدر و مادر عزیزم انداخت. آنها در جا کشته شدند و از آن روز، به همه درختان به چشم قاتل نگاه می‌کردم و از آنها متنفر بودم. از آن روز از خودم هم بیزار

شدم. اینکه چرا من در ماشین نبودم و آن درخت لعنتی هر سه ما را با هم به آن دنیا نبرد. تنهایی و بی‌کسی برای دختری یازده ساله واقعاً سخت است. خواهرم و همه فامیل کوشش می‌کردند حال و هوای من را عوض کنند ولی بی‌فایده بود و من هر روز از دنیا دور و دورتر می‌شدم. آنها هم بعد از مدتی من را به حال خودم رها کردند. من و خواهرم با پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی می‌کردیم اما محبت پدر و مادرم را کم داشتم و با تمام وجود، آنها را می‌خواستم. دوران مدرسه و کالج را به سختی پشت سر گذاشتم و مشغول کار شدم. تا اینکه عشق به زندگی‌ام پا گذاشت...

گرگ همان کسی بود که می‌توانست دنیای من را از تاریکی و بیهودگی نجات بدهد. حداقل اوایل آشنایی اینطور فکر می‌کردم. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم گرگ هیچ مشکلی نداشت، من